

# قیام قم



وقتی امام مشغول نوشتن اعلامیه «کاپیتولاسیون» بود، در را باز کردم و وارد اتاق شدم. از زیر عینک نگاهی به من کرد. در حالی که نشسته بود و کاغذ را روی یک زانوی خود قرار داده بود، من به او نگاه می‌کردم و او به من. پس از چند لحظه گفتم: «مشغول اعلامیه هستی؟» همان‌طور که با عینک به من نگاه می‌کرد، با خنده گفت: «چیزی نیست، نترس.» گفتم: «من نمی‌ترسم، من عقیده‌ام این است که شما باید به صورتی حرکت کنی که به این زودی‌ها دستگیر نشوی.» او گفت: «نترس!»

گفتم: «آقایان که از دستگیری شما خوش حال می‌شوند! مردم و طلاب بی‌سرپرست می‌مانند. شما کاری می‌کنید که دستگیری شما و عده‌ای از دوستانتان از لوازم لاینفک آن است. برای بار سوم فقط گفت: «نترس!» اوقاتم تلخ شد. از اتاق بیرون آمدم. نطق کاپیتولاسیون را ایراد کرد. اعلامیه‌اش هم پخش شد.

## دستگیری مجدد

بیش از یک هفته از صدور اعلامیه‌اش (امام) نگذشته بود که دستگیرش کردند: نطق ۴ آبان، اعلامیه ۶ آبان، دستگیری ۱۳ آبان سر شب همه جمع بودیم. مقداری خربزه که خیلی دوست داشت، آورده بودیم که بخوریم، ولی سینه‌اش درد می‌کرد. گفتم: «بخورید، فردا نمی‌توانید درس بدهید.» گفتند: «من فردا درس نمی‌دهم.» و همین‌طور هم شد... شبی که آقا را دستگیر کردند، من در اتاقی خوابیده بودم که یک طرفش دیوار کوچک بود. از صدای پای جمعیت و هیاهو از خواب پریدم. از اتاق بیرون آمدم و وارد ایوان جلوی اتاق شدم. منظره عجیبی دیدم. کمانده‌های شاه پشت سر هم روی دیوار منزلمان می‌آمدند؛ تقریباً هر سسی ثانیه یک نفر؛ با اینکه دیوار بلند بود و نردبانی در کار نبود. صدای تنفس آن‌ها که حاکی از اضطرابشان بود، فضا را پر کرده بود. ناگهان

صدای کوبیدن لگد بر دری که بین اندرون و بیرونی وجود داشت، بلند شد. از شدت ضربه‌ها در ناگهان شکست. آقا از ابتدا بیدار بود و مشغول نماز شب. بعد مشغول تهیه بعضی چیزهایی شد که پس از دستگیری به آن‌ها احتیاج داشت؛ مثل مهر، دستمال و شانه. با شکسته شدن در فریادش بلند شد که: «ساکت! در حیاط مردم را نشکنید! خودم می‌آیم، چرا وحشیگری می‌کنید!» به قدری با جذب حرف می‌زد که یک مرتبه سکوت همه جا را فرا گرفت. هیچ‌کس جرئت حرکت نداشت. همه می‌خکوب شده بودند. هر کسی در هر جا ایستاده بود، تکان نمی‌خورد. تو گویی همه را برق گرفته بود.

## آرام و مطمئن

آقا به آرامی آمدند به طرف من. گفتم: «دیدی، گفتم می‌گیرند؟!» باز گفت: «نترس!!» دست کرد در جیبش و مهرش را، یعنی مهری که روی آن «روح‌الله الموسوی» حک شده است، بیرون آورد و گفت: «این پیش شما باشد تا خبری از من برسد. به هیچ‌کس ندهید. به خدا سپردمت.»

من هم گفتم: «خداحافظ، خدا نگهدار.» و رفت. پسر **احمد** از اتاقش که در طرف دیگر حیاط بود خود را به ما رساند. آقا رفته بود. به من گفت: «آقا کجاست؟» گفتم: «اگر می‌خواهی آقا را ببینی، از آن در برو.» و او پابرنه دوید. آقا را با فولکس می‌بردند احمد هم به دنبال ماشین می‌دوید. بین احمد و ماشین چند مأمور که هدایت‌کننده اصلی عملیات بودند، قرار داشتند و احمد می‌گفت یکی از آن‌ها، سرهنگ **مصطفوی**، رئیس پلیس بازار تهران بود که می‌شناختمش. او را بعد اعدام کردند. احمد با پرتاب چند سنگ به طرف مأمورین آن‌ها را تعقیب می‌کرد و آن‌ها هم کاری به احمد نداشتند. فقط دنبال ماشین می‌دویدند. مهر امام پیش من ماند. نه به مصطفی گفتم و نه به دامادمان، آقای **اشراقی** و نه به کس دیگری، تا آقا از ترکیه به نجف آمد و کسی را فرستاد که امانت مرا

بدهید. من هم مهر را در دستمالی پیچیدم و فرستادم. کسی که مهر را با خود می‌برد، نمی‌دانست حامل چیست. بعدها آقا از اینکه این‌گونه امانت‌داری کرده بودم، از من تشکر کرد.

## اولین اسیر نظامی دشمن

**مشهدی حسین** که در دستگیری اول آقا لای زیلو قایم شده بود، این مرتبه وقت نکرده بود خود را مخفی کند. لذا اولین اسیر نظامی دشمن بود! او به من گفت: «آقا وقتی سر کوچه رسید به آن‌ها تشر زد که خجالت نمی‌کشید؟! چرا این‌قدر وحشیگری می‌کنید؟! چرا مزاحم مردم می‌شوید؟ چرا درب خانه مردم را شکستید؟! آن‌ها هم فقط گفته بودند: آقا بفرمایید. بعد یکی از آن‌ها به دیگری دستور داده بود که دست آقا را ببوسید - یعنی معذرت خواسته بودند - و بعد سوار ماشین کنید و این‌گونه کردند.» این مرتبه هم، مانند دفعه قبل با فولکس آقا را تا بیمارستان فاطمی بردند و از آنجا سوار ماشین بنزش کردند. فقط این مرتبه ماشین فولکس را روشن نکردند، بلکه آن را با دست هل می‌دادند، چرا که می‌خواستند حتی صدای موتور ماشین هم نباشد. گرچه

## دستگیری آقا مصطفی

صبح روز بعد مصطفی فرزند عزیزم را هم گرفتند. او را که رفته بود منزل آقایان مراجع، در منزل آقای نجفی دستگیر می‌کنند و به زندان «قلعه» می‌برند و بعد از ۵۷ روز زندان، روز ۸ دی‌ماه آزاد می‌شود. آزادی مصطفی بدین صورت بود که سرهنگ مولوی، رئیس ساواک تهران، با او در زندان ملاقات می‌کند و پیشنهاد می‌دهد اگر مایل باشد می‌تواند به ترکیه نزد امام برود. مصطفی می‌پذیرد و با خود می‌گوید: اگر مادر و دوستان صلاح ندیدند، نمی‌روم، فعلاً این را باید پذیرفت. مصطفی مسئله رفتنش را با من در میان گذاشت. من به او گفتم: «این یک کلاه است که سرمان می‌گذارند. معنایش تبعید تو به دست خودت است. از این گذشته، تو در ایران منشأ اثری، تلاش کن پدرت آزاد شود، نه اینکه تبعید شوی. از همه این‌ها که بگذریم، رفتن تو به ترکیه موجب می‌شود که مردم از هیجان بیفتند و یا هیجانشان کم شود. هر کس با خود می‌گوید: «خب الحمدلله، دیگر آقا تنها نیست.» او خودش هم که با دوستانش مشورت کرده بود، به همین نتیجه رسیده بودند. لذا پیغام داد که نمی‌رود. یک مکالمه تلفنی شدیدالحن بسیار رکبکی هم در همین زمینه سرهنگ مولوی با او داشت. بعد هم دوباره او را گرفتند و بردند. خب این خود سبب شد که لاقول تبعید شود! در همان چند روزی که مصطفی قم بود، معلوم بود که ماندنی نیست.



شویم؟ آخر شما و آقای پسندیده کاری بکنید! از من دو نفر را برده‌اند یکی شوهرم و دومی پسر من! آن‌ها به ساواک ناراحتی مرا گزارش کردند و بعد از چند روز پیغام دادند که مطمئن باشید این دو نفر زنده هستند و برای اطمینان کسی را انتخاب کنید تا برود ایشان را ملاقات کند.

### پیوستن آقا مصطفی به پدر

مصطفی وقتی بعد از چند ماه وارد تبعیدگاه پدرش در شهر «پورسا» می‌شود، پدرش را در اتاقی می‌یابد که حتی پرده‌هایش را کشیده شده بودند. او به محض ورود به اتاق پرده‌ها را کنار می‌زند. در مقابل اتاق، حیاط نسبتاً بزرگی بوده که بی‌صفا هم نبوده است. پدرش به او می‌خندد و می‌گوید: «من دو ماه است که در این اتاق هستم و حاضر نشدم پرده‌ها را کنار بزنم، چرا که نمی‌خواستم آن‌ها احساس کنند که من از این وضع خسته شده‌ام. تو به محض اینکه آمدی، پرده‌ها را کنار زدی!» و هر دو می‌خندند. آقا اضافه می‌کنند: «که من حتی یک مرتبه هم از لای پرده اتاق، بیرون را نگاه نکردم با اینکه در اتاق تنها بودم.» این بود روحیه مردی که من با او زندگی می‌کردم.

خودشان به قدری صدا می‌کردند که همه همسایه‌ها را از خواب بیدار کردند. این مرتبه هر کس در منزلش را باز می‌کرد، با مأموری مواجه می‌شد که با مسلسل به او دستور می‌داد در را ببندد. این وضع در خیابان تا بیمارستان ادامه داشت. آقا را یکسره به فرودگاه و از آنجا به ترکیه بردند.

### دلداری مأمور معذور

آقا بعدها گفتند: «در ماشین ما راننده بود و یک نفر که در کنار او نشسته بود و مرتباً با تهران در تماس بود و دو نفر هم در دو طرف من نشسته بودند. یکی از آن دو نفری که پهلوی من نشسته بود، تا فرودگاه گریه می‌کرد و من او را دلداری می‌دادم و او متأثر بود که چرا وارد شغلی شده است که باید با مردی مثل من این‌گونه عمل کند.»

### پنج ماه بی‌خبری

آقا را که گرفتند تا پنج ماه از ایشان هیچ اطلاعی نداشتیم و از هیچ راهی هم نمی‌توانستیم خبر بگیریم. من بالاخره صبرم تمام شد. به آقای اشراقی گفتم: «تا کی باید بی‌خبری را تحمل کنیم؟! شاید آقا و مصطفی را کشته باشند، ما نباید خبردار